

گزیده‌ی داستان‌های کوتاه امریکای لائسن

زن و سَطی

مرحوم
اسدالله امرانی



۱۳۹۴

فهرست

- ۷ دیباچه
ماریو نارگاس یوسا (۱۹۳۵-)
- ۱۰ ادبیات آتش است
حورحه لوئیس بورحس (۱۹۸۶-۱۸۹۹)
- ۱۸ ۲۵ اوت ۱۹۸۳
فرناندو سیلوا (۱۹۲۷-)
- ۲۸ مرعی برای سه نفر
اوراسیو کوئیروگا (۱۹۳۷-۱۸۷۸)
- ۳۴ مرد مُرده
موریلو رویانو (۱۹۹۱-۱۹۱۶)
- ۴۰ حادوگر سابق
لیلیانا هکر (۱۹۴۳-)
- ۴۸ صربه
حوان بوش (۲۰۰۱-۱۹۰۹)
- ۵۶ دو دلار آب
ماریو پِدتِی (۱۹۲۰-)
- ۷۰ ویژگی
آتش‌شان‌ها
- ۷۲ آتش‌شان‌ها
حولیو کورتاسار (۱۹۸۴-۱۹۱۴)
- ۷۶ حابه‌ی تسحیرشده

- دینا سیلی یرا دِ کروس (۱۹۱۱-۱۹۸۲)
- ۸۴ هدایت
- حوان کارلوس اوتی (۱۹۰۹-۱۹۹۴)
- ۹۴ حضور
- آرمویا سامرس (۱۹۱۸-۱۹۹۴)
- ۱۰۶ در انتظار پولیدورو
- بیکلاس سی واکا (۱۹۴۳-)
- ۱۱۴ خرید
- آمالیا رندیک (۱۹۲۸-۱۹۸۸)
- ۱۲۴ سگ، شب، کودک
- آنتویو موتانا (۱۹۳۳-)
- ۱۳۲ ناران که بد بیاید
- آرتورو آریاس (۱۹۵۰-)
- ۱۴۴ رنِ وَسَطی
- گریگوریو لوپس فونتس (۱۸۹۵-۱۹۶۶)
- ۱۵۲ نامه‌ای به خدا
- مواسیر اسکلییر (۱۹۳۷-)
- ۱۵۸ حنگ و صلح
- حوان حوسه آرئولا (۲۰۰۱-۱۹۱۸)
- ۱۶۴ واقعیت را عرص می‌کم
- فرناندو سورتیسو (۱۹۴۲-)
- ۱۷۲ مردی که سال‌هاست ناچتر بر سرم می‌کوبد

قلم را انداختم و به سرعت از یله‌ها بالا رفتم اتاق شماره‌ی سوره در طبقه‌ی دوم بود و پجره‌اش نه حیاط درب و داعایی نار می‌شد ایوانی هم داشت و نه گمانم بیمکتی هم در ایوان بود این اتاق بلندترین اتاق مسافرخانه به حساب می‌آمد دستگیره را چرخاندم در نار بود چراغ را خاموش نکرده بودند آهسته وارد اتاق شدم و در نور تند، خودم را دیدم! طاقار روی تخت آهنی کوچک دراز کشیده بودم پیرتر بودم و حافظه‌تر و بحیف‌تر چشم‌ها در چشمخانه گم شده بود صدایش به گوشم رسید صدای واقعی من بود نه صدایی شناخت داشت که غالباً در مصاحبه‌های صیقل شده‌ام می‌شوم؛ صدایی یکنواخت و ملال‌آور

گفت «چقدر عجیب است ما دو نفریم و ما یک نفریم ولی خوب، وجود چنین چیزی در رؤیا، واقعاً جای تعجب ندارد»

پرشان و حیران گفتم «پس تمام این ماحرا حواب است؟»
مطمئناً آخرین حواب من است

به شیشه‌ی حالی روی عسلی مرمی اشاره کرد و گفت «ولی تو هور راه دراری داری تا به این شب برسی و کلی حواب و رؤیا وجود دارد که حالا حالا منتظرت است امروز برای تو چه روری است؟»
مردد پاسخ دادم «دقیقاً نمی‌دانم، اما دیروز شصت و یکمین سالگرد تولدم بود»

«وقتی تو به امشب برسی، هشتاد و چهارمین سالگرد تولدت دیروز خواهد بود امروز ۲۵ اوت ۱۹۸۳ است»

با صدایی فرو حورده گفتم «پس سال‌های زیادی باید صبر کنم»
ناگهان گفت «برای من دیگر چیزی نمانده هر آن در انتظار مرگ هستم در چیزی حل می‌شوم که نمی‌شاسمش و همچنان در رؤیای یک

به ساعت کوچک ایستگاه که نگاه کردم، یکی دو دقیقه از یارده شب گذشته بود پیاده به طرف هتل راه افتادم حس آسودگی و بی‌قیدی‌هایی که حاهای آشنا به جان آدم می‌ریزد، مثل دفعات قبل به حاتم ریخت در بررگ آهنی نار بود عمارت توی تاریکی فرو رفته بود

وارد سرسرا شدم که آیه‌های دودی‌اش تصویر گلدان‌ها را در خود معکس می‌کرد عجیب آنکه مهمانخانه‌چی مرا به حایب‌آورد و دفتر ثبت‌نام را مقابلم گذاشت قلم را که با ریخیر سارکی به پیشخان بسته بودند برداشتم آن را در مرک‌دان بریحی فرو کردم و روی دفتر ثبت‌نام حم شدم که ناگهان یکی از آن عحایی را که قرار بود آن شب با آن‌ها رونه‌رو شوم دیدم اسم من، حورحه لوئیس، روی صفحه‌ی ثبت‌نام مسافران نوشته شده بود و حوهر آن هم هور کاملاً خشک شده بود

مهمانخانه‌چی گفت «گمان می‌کردم حانعالی تاره به طبقه‌ی بالا تشریف برده‌اید» بعد هم با دقت بیشتری مرا نگاه کرد و گفت «معدرت می‌خواهم قربان آن یکی حیلی شیشه شما بود شما البته حوان‌تر از ایشان هستید»

پرسیدم «توی کدام اتاق است؟»

حواب داد «ار من اتاق شماره‌ی نوره را حواست»

ترس من هم از همین بود

«من بورحس هستم که اسم تو را توی دفتر ثبت نام مسافرها دیدم و
به این اتاق آمدم»

«بورحس منم که در «کایه مایپو» در حال احتضارم»
لحظه‌ای سکوت افتاد بعد، آن دیگری گفت «بیا خودمان را به
معرض امتحان نگذاریم سحت‌ترین لحظه‌ی زندگی ما کی بوده است؟»
به طرف او خم شدم و هر دو در یک زمان لب به سخن باز کردیم
می‌دانستم که هر دو مان دروغ می‌گوییم لحدی محو و بی‌رنگ چهره‌ی
بیر او را روشن کرد حس کردم که لحد او به نوعی بازتاب حده‌ی
خود من است

گفت «ما به هم دروغ گفتیم چون خودمان را یکی نمی‌دانستیم و
دوتا می‌دانستیم حقیقت این است که ما دو نفریم و در حقیقت، یک
نفریم»

صحت‌های ما کم‌کم مرا می‌آورد این را به او گفتم بعد هم اضافه
کردم «حوب نیسم، تو که در ۱۹۸۳ هستی، نمی‌خواهی چیزی از
سال‌هایی که در پیش رو دارم برور ندهی؟»

«بورحس بیچاره‌ی من! چه نگویم؟ همین ندحتی که به آن حو
کرده‌ای، ادامه خواهد یافت در این خانه تنها زندگی خواهی کرد
کتاب‌های ندون حروف و مدال سوئدسبرگ و جعبه‌ی چوبی نا آرم صلیب
فدرال نایسایبی، تاریکی بیست شکلی از تهایی است به ایسلند
برمی‌گردی به سرزمین یخ»

«ایسلند! سرزمین یخ دریاها!»

«در رم از اشعار «کیتس» می‌خوانی که نامش، مثل نام همه، بر آب
بوشته شده»

«من هیچ وقت به رم نرفته بودم»

همراد هستم این فکر دستمالی شده را استیوس و آیه‌ها به من القا
کرده‌اند»

احساس کردم آوردن نام «استیوس»، در واقع نوعی آحرین وداع
است و به تلمیحی فخرآمیز من او بودم و این را خودم خوب فهمیدم
حتی حساس‌ترین لحظه‌های تأثرانگیر هم نمی‌تواند آدم را شکسپیر کند تا
به حلق و انداع عبارات به یاد ماندنی دست نبرد

برای آنکه موضوع صحت را عوض کنم گفتم «من می‌دانم که سر
تو چه نلایی می‌آید در همین محل، توی یکی از اتاق‌های پایین، داستان
این خودکشی را به صورت چرکویس شروع کردیم»

به آرامی - انگار دنبال رد خاطراتی گنگ می‌گشت - گفت «بله،
می‌فهمم ولی هیچ ربطی پیدا نمی‌کنم در آن متن چرکویس، من نلیت
یک سره‌ای خریدم به مقصد «اندروگ» توی هتل «لاس‌دلیسیاس» به اتاق
شماره‌ی نوره، آن ته ته، رفتم و دست به خودکشی زدم»

گفتم «به همین علت الان من ایجا هستم»

«ایجا؟ ولی ما همیشه ایجا هستیم ایجا حوات تو را می‌بینم توی
آپارتمان «کایه مایپو» ایجا توی اتاقی حان می‌دهم که اتاق مادر بود»

سعی کردم به یاد بیاورم و خودم را به آن راه برسم تکرار کردم
«اتاق مادر من حوات تو را در اتاق شماره‌ی نوره می‌بینم طقه‌ی نالا»

«کی حوات کی را می‌بید؟ من می‌دانم که حوات تو را می‌بینم اما
منی‌دانم تو هم حوات مرا می‌بینی یا نه هتل اندروگ، سال‌ها قبل ویران
شد بیست سال، شاید هم سی سال پیش کسی چه می‌داند؟!»

در مقام دفاع برآمدم و گفتم «من حوات می‌بینم»

«اما تو هنوز نمی‌دانی که مسأله‌ی مهم، کشف این مطلب است که

آیا فقط یک نفر حوات می‌بید یا هر دو؟!»